

خورده‌ای. تعجب نکن اگر او هم در مقابل با تو مانند یک تکه گوشت رفتار کند.» هند را تنها می‌گذارد و بسوی خیابان‌هایی که دیگر حتی سگ هم در آن دیده نمی‌شود پائین می‌رود و دروازه‌های شهر را می‌گشاید. جبرئیل خواب معبدی را می‌بیند.

معبد عزى در نزدیکی دروازه‌های گشوده‌ی جاهلیه قرار داشت. ماهوند خطاب به خالد که در گذشته سقا بود و اکنون مقامی برجسته داشت گفت «برو و آنجا را تطهیر کن» و خالد همراه با گروهی از مردان وارد معبد شد. چرا که ماهوند نمی‌خواست تا زمانی که چنین مکان نفرت‌آوری در کنار دروازه‌ها قرار داشت وارد شهر شود. همینکه نگهبان معبد، که مردی از قبیله‌ی کوسه بود، خالد و همراهانش را دید، شمشیر از نیام برکشید و بسوی مجسمه‌ی الهه رفت، آخرین دعایش را خواند و شمشیر بر گردن الله نهاد و گفت «ای عزى اگر حقیقتاً الهه‌ای از خود و خدمت در برابر ماهوند دفاع کن.» آنگاه خالد وارد معبد شد و چون الهه از جا نجنبید نگهبان گفت «اکنون پی بردم که خدای ماهوند خدای واقعی است و این الهه جز سنگ نیست.» و خالد الهه را در هم شکست و معبد را ویران کرد و به چادر ماهوند بازگشت. پیامبر پرسید «چه دیدی؟» خالد بازوها را از هم گشود و پاسخ داد «هیچ.» و پیامبر بانگ زد «پس او را نابود نکرده‌ای. به معبد بازگرد و کار خود را به پایان رسان.» خالد به معبد مخروبه بازگشت و در آنجا زنی عظیم و سیاه با زبانی سرخ دوان دوان بسویش آمد. زنی سراپا برهنه که گیسوان شبگونش موج می‌زد و تا قوزک پایش می‌رسید. هنگامی که به نزدیکی خالد رسید، با صدایی هول‌انگیز، پر از گوگرد و آتش جهنم چنین خواند: «آیا به لات، منات و عزى که سومین است اندیشیده‌اید؟ آنان پرندگان متعالی‌اند...» اما خالد سخنش را برید و گفت «عزى این آیه‌ها شیطانی‌اند و تو دختر شیطانی. حقا که باید طرد شوی، نه پرستش.» و شمشیر از نیام برکشید و او را به دو نیم کرد.

آنگاه به چادر ماهوند بازگشت و آنچه را که دیده بود حکایت کرد. و پیامبر گفت «اینک وارد جاهلیه می‌شویم.» و همگی برخاستند و به شهر داخل شدند و آنرا بنام خدای تعالی و نابود کننده‌ی بشر تصاحب کردند.

* * *

در خانه‌ی سنگ سیاه چند بت جای دارند؟ فراموش نکن: تعدا بتان سیصد و شصت است. الهه خورشید، عقاب، رنگین کمان، مجسمه‌ی عظیم هوبال. اما هر سیصد و شصت بت در انتظار ماهوند خوب می‌دانند که پایان کار فرا رسیده است. اما بهتر است وقت خود را در آنجا تلف نکنیم. مجسمه‌ها بر زمین می‌افتند، سنگ‌ها چند پاره می‌شوند و آنچه باید بشود انجام می‌پذیرد.

ماهوند پس از پاکسازی خانه‌ی سنگ سیاه در محل قدیمی بازار چادر می‌زند. مردم در اطراف چادر جمع می‌شوند و آیین فاتحان را با دل و جان می‌پذیرند. «تسلیم» جاهلیه، این نیز اجتناب‌ناپذیر است. مردم جاهلیه در برابرش زانو می‌زنند و کلماتی را که حافظ جانشان است تکرار می‌کنند: جز ال لاه خدایی نیست. ماهوند زیر گوش خالد زمزمه می‌کند. آنکه مدتهاست انتظارش را می‌کشد برای زانو زدن نزدش نیامده، پیامبر می‌خواهد بداند «آیا سلمان را یافته‌اند؟»

- نه هنوز. مخفی شده ولی بزودی پیدایش می‌کند.

ناگهان توجه مردم به زنی که چهره‌ی خود را پوشانده و در برابر ماهوند زانو زده و پاهای او را می‌بوسد جلب می‌شود. ماهوند می‌گوید «بس است. دیگر ادامه ندهید. تنها خداوند شایسته‌ی پرستش است.» اما این چه جور بوسیدن است! انگشت به انگشت، بند به بند، زن می‌لیسد، می‌بوسد، می‌مکد و ماهوند برآشفته تکرار می‌کند «بس کنید.

این کار شایسته نیست.» اما زن اکنون به کف پا رسیده و دستش را زیر پاشنه‌ی پا نهاده

ماهوند گنج و آشفته به گلویش لگد می‌زند. زن می‌افتد، سرفه می‌کند و بعد دوباره زانو می‌زند و با صدایی بلند می‌گوید «جز ال لاه خدایی نیست و ماهوند پیامبر خداست.» ماهوند بر خود مسلط می‌شود. عذر می‌خواهد و دستش را بسوی زن دراز می‌کند و به رسم دل‌داری می‌گوید «کسی به شما صدمه نخواهد زد. آنان که تسلیم می‌شوند در امان خواهند ماند.» اما بطرز عجیبی آشفته است و اکنون به علت آن پی می‌برد و راز خشم تلخی را که در حرکات افراطی و شهوانی پرستش پاها موج می‌زد در می‌یابد. زن چادرش را کنار می‌زند: هند است.

محکم و شمرده می‌گوید «من همسر سیمبل هستم.» و سکوت حکمفرما می‌شود. ماهوند می‌گوید «هند. فراموش نکرده بودم.»

اما پس از درنگی طولانی سر می‌جنباند و می‌افزاید «تو تسلیم شده‌ای. به چادر من خوش آمدی.»

روز بعد در میان مهمه‌ی حضار سلمان پارسی را کشان کشان به حضور ماهوند می‌آورند. خالد در حالی که با یک دست گوش مهاجر را گرفته و بادیست دیگر کارد بر گلویش نهاده، او را نالان بسوی تخت می‌کشد. «آخر پندایش کردم. معلومه دیگه. یا یک زن فاحشه بود که از دست این فریادش به آسمان رسیده بود. پول زنه را خورده، بوی گند الکل هم می‌ده.» پیامبر می‌گوید «سلمان فارسی» و می‌خواهد به مرگ محکومش کند که ناگهان زندانی «کلام» را به بانگ بلند تکرار می‌کند «لا ایلاها ایلا الله.»

ماهوند سرش را به علامت منفی حرکت می‌دهد و می‌گوید «عمل کفرآمیزت غیرقابل بخشایش است. خیال می‌کردی ما به آن پی نمی‌بریم؟ تو افکار خود را بجای کلام خداوند نهادی.»

دبیر سابق که اکنون محکومی بیش نیست. اختیار از دست می‌دهد و نالان و گریان چنان به التماس می‌افتد، به سینه می‌کوبد و ابراز پشیمانی می‌کند که خالد می‌گوید «این سر و صدا کفر آدم را در می‌آورد. اجازه می‌دین سر از تنش جدا کنم؟» که صدا بالا می‌رود. سلمان قسم می‌خورد که از آن پس به پیامبر وفادار خواهد ماند، دوباره به التماس می‌افتد و بعد با آخرین ذره‌های امیدش پیشنهاد می‌کند که «من می‌دانم دشمنان واقعی‌تان کجا هستند.» تا چند لحظه برنده است. پیامبر سر به زیر می‌اندازد. خالد موهای سلمان را که زانو زده است در دست می‌فشارد و به عقب می‌کشد «کدام دشمنان.» سلمان کسی را نام می‌برد. ماهوند که خاطرات گذشته در ذهنش زنده می‌شوند میان پستی‌ها فرو می‌رود. سلمان می‌گوید «بعل» و آن نام را دو بار تکرار می‌کند «بعل، بعل.»

و سرانجام سلمان ایرانی از محکومیت نجات می‌یابد و خالد را مایوس می‌کند. پیامبر که فکرش مشغول امور دیگری است با وساطت بلال موافقت می‌کند: بسیار خوب. این فلک‌زده را زنده بگذارید. واقعاً که «تسلیم» دین سخاوتمندی است! هند در امان مانده و اکنون سلمان نیز از مرگ نجات یافته است. در تمام جاهلیه یک در از جا کنده شده و یک دشمن قدیمی را بیرون نکشیده‌اند تا مثل جوجه جگرش را بدرند و به خاک بیافکنند. و این پاسخ ماهوند به دومین پرسش است: بعد از پیروزی چه خواهی کرد؟ اما نام یک تن ماهوند را راحت نمی‌گذارد و گاه و بیگاه به ذهنش بیشتر می‌زند. نام مردی جوان و نیز هوش که با انگشت دراز و رنگینش به او اشاره می‌کند و آیاتی را می‌خواند که زیبایی بی‌رحمانه‌شان ضامن دردبست که برجای می‌گذارند. آن شب پس از رفتن آن دو ملتمس، خالد از ماهوند می‌پرسد «هنوز به او فکر می‌کنید؟» پیامبر به علامت تائید سر می‌جنباند اما چیزی بر زبان نمی‌آورد. خالد می‌گوید «سلمان را وادار کردم مرا به اطاقش ببرد. بیغوله‌ای بیش نیست. اما خودش در آنجا نبود. حتماً مخفی شده است.» ماهوند بار دیگر سر می‌جنباند و سخنی نمی‌گوید.

خالد اصرار می‌کند «اگر بخواهید پیدایش می‌کنم. برای من مثل آب خوردن است. می‌خواهید با او چه کنید؟ این جوری یا این جوری؟» و با انگشت نخست به دور گردنش اشاره می‌کند و سپس ناگهان به نافش می‌کوبد. ماهوند از کوره در می‌رود و با فریاد خطاب به سقای سابق که اکنون به مقام فرماندهی کل قشون رسیده می‌گوید «تو پاک دیوانه‌ای. نمی‌توانی یک بار هم که شده کاری را بدون کمک من انجام بدهی؟»

خالد تعظیم می‌کند، خارج می‌شود و ماهوند بخواب می‌رود. این بار نیز به همان موهبت قدیمی که همیشه هنگام اوقات تلخی به دادش می‌رسید متوسل می‌شود.

* * *

اما خالد سرلشگر ماهوند از یافتن بعل عاجز ماند. علیرغم جستجوی در به در، خواندن اعلامیه و با این که از زیر و رو کردن سنگ‌ها نیز فرو گذار نکرده بود، شاعر همچنان دور از دسترس باقی ماند. و لبان ماهوند نیز به سخن گشوده نشدند و کسی از تمایل دورنی‌اش آگاه نگشت. سرانجام خالد خشمگین از جستجو دست کشید و در چادر پیغمبر که پر از نرمی و سایه بود، قسم خورد «وای به اینکه آن ولدالزنا یک بار خودش را نشان بدهد. فقط یک بار. آنوقت با دست خودم شقه‌اش می‌کنم. چنان باریک ریز ریزش می‌کنم که از پشت هر تکه‌اش هوا پیدا باشد.»

خالد احساس کرد که ماهوند نیز مأیوس شده است، ولی در نور اندک چادر نمی‌توانست مطمئن باشد.

* * *

جاهلیه رفته رفته به زندگی تازه‌اش خو گرفت: بانگ پنج گانه‌ی نماز روزانه، فقدان لکل، قفل کردن در بروی زنان. حتی هند نیز در ساختمان مخصوصی کناره گرفته بود... اما بعل کجا بود؟

جبرئیل خواب پرده‌ای را دید:

پرده یا «حجاب» نام محبوب‌ترین روسپی خانه‌ی جاهلیه بود. باغی وسیع، پر از درختان خرما، باغچه‌ها و فواره‌ها و دور تا دور اتاقهایی که بنحوی پر از پیچ و خم به یکدیگر و نیز به راهروهای تو در تویی راه می‌یافتند. راهروهایی که عمداً یکسان تزئین شده و بر دیوار هر یک وردی عاشقانه‌ای به خطی خوش نوشته و آویخته بودند و دارای فرش‌های یک شکل و گلدان‌های بزرگ سنگی در کنار دیوارها بودند. هیچ یک از مشتریان «حجاب» قادر نبود راه خود را به اتاق روسپی محبوبش و یا به خارج به تنهایی بیابد. بدین وسیله هم دخترها از شر میهمانان ناخوانده در امان می‌ماندند و هم وصول پول پیش از رفتن مشتری قطعی بود و کسی نمی‌توانست سرشان کلاه بگذارد. خواجه‌های قوی هیکل که خود را مانند جن داخل چراغ جادو آراسته بودند میهمانان را بسوی هدف و در پایان کار بسمت در خروجی راهنمایی می‌کردند و گاه برای انجام این کار از گلوله‌های نخ مدد می‌جستند. این جا دیاری نرم و بی‌پنجره و پر از پرده‌های پرچین بود که زنی بسیار پیر و بینام، ملقب به «مادام» که همیشه چادری سیاه به خود می‌پوشید، بر آن حکومت می‌کرد. زنی که در طول سالیان دراز با صدای عجیبش که گویی از ته چاه بگوش می‌رسید، شهرتی چون کاهنان غیب‌گوی قدیم باز یافته بود نه هیچیک از کارکنان و نه مشتریها بارای عدم اطاعت از آن صدای مرموز را نداشتند. صدایی که از جهاتی آنتی‌تز کفرآمیز کلام مقدس ماهوند بشمار می‌آمد. کلامی که در چادر وسیع پیامبر که نه چندان دور از «حجاب» برپا کرده بودند، ادا می‌شد. از این رو هنگامیکه شاعر خسته و وحشت‌زده در برابرش بخاک افتاد و نماس‌کنان تقاضای کمک کرد، تصمیم مادام بر این که بعل را پنهان کند و جانش را

نجات دهد بی هیچ پرسشی مورد قبول همگان قرار گرفت. مادام هنوز آن جوان زیبا و پرشور را بخاطر می‌آورد. و هنگامیکه سربازان خالد برای جستجوی «حجاب» سر رسیدند، خواجه‌ها چنان تک‌تکشان را در آن ساختمان سرگیجه‌آور و راهروهای تودرتوی آن چرخاندند که سرانجام سرهایشان به دوار افتاد و پس از کاویدن سی و نه گلدان سنگی و به نتیجه نرسیدن در حالیکه زیر لب ناسزا می‌گفتند، آنجا را ترک کردند بی‌آنکه هرگز به وجود چهلمین گلدان که شاعر لرزان را پنهان کرده بود پی ببرند. بعل از ترس پیژامه‌اش را خیس کرده بود.

سپس مادام به خواجه‌ها دستور داد پوست و موی شاعر را رنگ سیاه بزنند و شلوار چین‌دار و عمامه‌ی اجنه‌وار بر او بپوشانند و سپس به بعل فرمان رسید که بی‌درنگ شروع به ورزش کند، زیرا ضعف بدنی‌اش سوظن برمی‌انگیخت.



و اما اقامت بعل در پشت «پرده» بهیچوجه مانع از این نبود که در جریان خیره‌ها باشد، بلکه برعکس، چون برای انجام وظایف خواجه‌گی در کنار لذت‌سراها به نگرهبانی می‌ایستاد، از شایعاتی که مشتریها نقل می‌کردند باخبر می‌شد. شل شدن زبان مشتریها که رفتار شاد و مهرآمیز روسپی‌ها به آن دامن می‌زد، همراه با اعتماد کامل به رازداری خواجه‌ها باعث شده بود که شاعر با وجود نزدیک‌بینی و سنگینی گوش، بر اثر استراق سمع بیشتر به چند و چون اوضاع پی ببرد، بطوریکه اگر در خیابان‌های تازه پاکسازی شده شهر آزادانه می‌گشت هرگز به چنان شناختی نمی‌رسید. البته سنگینی گوشش گاه باعث زحمت می‌شد و دانسته‌هایش را ناقص می‌کرد، زیرا مشتریها بیشتر اوقات صدای خود را پائین می‌آوردند و زمزمه می‌کردند، اما این حس را نیز داشت که بروز و رشد

افکار شهوانی را کمتر می‌کرد. او نمی‌توانست زمزمه‌هایشان را هنگام زناکاری بشنود، البته بجز مواردی که مشتریها از فرط لذت و یا کارکنانی که وانمود می‌کردند به اوج لذت رسیده‌اند، صدا را بالا می‌بردند و فریادهای واقعی یا مصنوعی می‌کشیدند. آنچه بعل در «حجاب» آموخت:

ابراهیم، قصاب غُرغُرو خیر آورد که با وجود ممنوعیت خوردن گوشت خوک، جاهلیان که ظاهراً به آئین تازه گرویده بودند، دسته دسته پشت در عقب مغازه صف می‌بستند و یواشکی گوشت ممنوع می‌خریدند. ابراهیم در حالیکه روی خاتم مورد علاقه‌اش می‌افتاد، گفت «فروش بالا رفته و قیمت خوک سیاه بیشتر شده، اما بدمصوب این قانون‌های جدید کار مرا مشکل کرده‌اند. خوک حیوانی نیست که بشود راحت و بی‌سرو صدا آن را کشت.» در اینجا خودش نیز ظاهراً از روی لذت، نه از زور درد، شروع به آه و ناله کرد. و موسی سبزی‌فروش پیش یکی دیگر از کارکنان افقی «حجاب» اقرار کرد که ترک عادت موجب مرض است و وقتی مطمئن است کسی گوش نایستاده، به الهی محبوبش منات و گاه هم به ال لات دعا می‌کند. هر چه باشد این الهه‌ها مؤنث‌اند و چیزی دارند که خداهای مذکر به پایشان نمی‌رسند. بعد او هم با شوق و ذوق روی یکی از انواع زمینی آن «چیز» افتاد. چنین بود که بعل در حالیکه مخفی و مریض احوال بود در اوج تلخ‌کامی دریافت که هیچ حکومتی مطلق و هیچ پیروزی کامل نیست، و رفته رفته انتقاد از خود ماهوند هم آغاز شد.

حالا دیگر بعل هم تغییر کرده بود. خبر نابودی معبد عظیم ال لات در طائف، که همراه با آه و ناله‌ی ابراهیم خوک‌کش بگوشش رسید او را در اندوهی سنگین فرو برد. چرا که حتی در روزگار جوانی و بی‌دینی عشق به آن الهه در وجودش می‌جوشید. شاید این تنها احساس واقعی‌اش بود و شکست الهه پوچی آن زندگی را به او می‌نمایاند که انسان به قطعه سنگی دل می‌بندد. قطعه سنگی که حتی قادر به دفاع از خود نبود. پس از این که خبر تازگی‌اش را از دست داد و اندوه بعل اندکی

فروکش کرد، به این نتیجه رسید که شکست ال لات نشانه‌ی اینست که پایان عمر او هم نزدیک است. در این هنگام احساس غریب امنیت را که زندگی در «پرده» موقتا در او ایجاد کرده بود، از دست داد. ولی بازگشت احساس موقتی بودن زندگی و کشف واقعیتی که با حقیقت مرگ همراه بود، موجب ترسش نشد. بعد از عمری دربدری، شگفت‌زده دریافت که احساس نزدیکی با مرگ با چشیدن شیرینی زندگی همراه است و اندیشه‌ی این معما که چگونه در این خانه‌ی دروغ و تصنع و پول چشمانش به نور حقیقت روشن شده، وی را به شگفتی بیشتری فرو می‌برد. اما حقیقت چه بود؟ این که ال لات مرده بود- هرگز هم زنده نبود- ولی سنگ بودن ال لات به این مفهوم نبود که ماهوند پیغمبر است. در مجموع بعل به بی‌خدایی رسیده بود. افتان و خیزان به دنیای ذهنی ماوراء خدایان، رهبران و قوانین گام نهاد و پی برد که داستان زندگی‌اش چنان با سرگذشت ماهوند در آمیخته که بناچار می‌بایست تصمیمی جدی بگیرد. از اینکه معنی چنین تصمیمی روبرو شدن با مرگ بود نه یکه خورد و نه به تشویش افتاد. و روزی که موسی سبزی‌فروش نسبت به دوازده همسر پیغمبر خرده گرفت و گفت معلوم نیست چرا او قانون خودش را دارد و تابع قانون همگانی نیست، بعل پی برد که آخرین مصافش با «تسلیم» به چه صورتی در خواهد آمد.

دختران «حجاب»- که البته تنها رسم و عادت ایجاب می‌کرد که آنان را «دختر» بنامند، زیرا از مسن‌ترینشان که زنی به سن بالای پنجاه بود گرفته، تا جوان‌ترینشان که دختری پانزده ساله بود، همگی بیش از بسیاری از پنجاه سالگان تجربه اندوخته بودند- بله، دختران به این بعل که هنگام راه رفتن پاهایش را لخم لخم می‌کشید انس و الفت گرفته بودند و در واقع از این که یکی از خواجه‌ها «خواجه» نبود لذت می‌بردند و خارج از ساعات کار با شوخی آزارش می‌دادند، در مقابلش بدن‌هایشان را پیچ و تاب می‌دادند، پستانشان را به لبش می‌چسباندند، رانها را به دور گردنش حلقه می‌کردند، یکدیگر را در چند سانتیمتری صورتش با شوق و ذوق می‌بوسیدند، و آنقدر ادامه

می‌دادند که آن نویسنده‌ی خجالتی با همه‌ی خویشتن‌داری بشدت تحریک می‌شد و آنوقت به آلتش می‌خندیدند و آنقدر مسخره‌اش می‌کردند که تا بناگوش سرخ می‌شد. ولی پس از اینکه بعل هر گونه امید به همخوابگی با آنان را از دست داد، گاه یکی را از میان خود بر می‌گزیدند تا او را ارضاء کند. چنین بود که شاعر چون گاو نری نزدیک‌بین و رام مژه مژه می‌زد و روزگار می‌گذرانید، سر به دامان زنان می‌گذاشت، به مرگ و انتقام می‌اندیشید و بی‌تردید نمی‌توانست تشخیص بدهد که راضی‌ترین و یا تیره‌بخت‌ترین موجود روی زمین است.

در یکی از این اوقات بازیگوشی پایان روز، هنگامیکه دخترها مست از شراب با خواجه‌ها خلوت می‌کردند، بعل گفته‌ی جواتریشان را در باره‌ی مشتری‌اش، موسی سبزی‌فروش شنید. دختر گفت «این یارو مدام حرف زن‌های پیغمبر را می‌زند. آنقدر نسبت به این موضوع حساس است که با بردن اسمشان تحریک می‌شود. به من می‌گوید عین عایشه هستم. مثل سیبی که به دو نیم کرده باشند، او هم همانطور که همه می‌دانند عزیز کرده حضرت است.»

در این هنگام روسپی پنجاه ساله گفت «راستش این روزها مدام از زن‌های حرم حرف می‌زنند. به همین خاطر است که ماهوند اجازه نمی‌دهد بیرون بروند، اما این کارش اوضاع را بدتر کرده. آدم هر چه را که نمی‌تواند به چشم ببیند، بیشتر در خیال مجسم می‌کند.»

بعل با خود گفت بخصوص در این شهر، در این جاهلیه هوسران که تا وقتی که ماهوند یا کتاب قوانینش سر نرسیده بود، زنها لباس‌های هوس‌انگیز می‌پوشیدند و صحبت از پول و همخوابگی نقل مجالس بود. همه‌اش جماع بود و پول، پول و جماع. و فقط هم حرف و صحبت نبود.

خطاب به جواتریشان گفت: «چرا برایش تقلید عایشه را در نمی‌آوری؟»

- برای کی؟

- برای موسی. اگر اینقدر از عایشه خوشش می‌آید، چرا عایشه‌ی شخصی‌اش نمی‌شوی؟
دختر گفت «مواظب باش! اگر بشنوند چه می‌گویی تخم‌هایت را در کوه سرخ می‌کنند!»

چند تا زن؟ دوازده تا و یک خانم مسن که مدتها پیش از دنیا رفته. در پس «برده» چند روسپی بود؟ باز هم دوازده تا و مادام پیر که پنهان در پشت پرده‌های سیاه بر تخت نشسته و مرگ را جواب کرده بود. جایی که ایمان نباشد، کفر هم پیدا نمی‌شود. بعل فکر تازه‌اش را با مادام در میان گذاشت و او با آن صدایش که به غورباغه سینوزیت گرفته می‌ماند جواب داد «خیلی خطرناک است، اما شاید کارمان را رونق بدهد. بهتر است با احتیاط پیش برویم، اما امتحانش می‌کنیم.»
روسی پانزده‌ساله چیزی زیر گوش سبزی‌فروش زمزمه کرد. نوری در چشمان مرد درخشید و به التماس افتاد «همه‌اش را بگو. بچگی‌ات را. اسباب بازی‌هایت را، اسبهای سلیمان را. همه را. بگو چطور با طبل بازی می‌کردی و پیغمبر می‌آمد تماشايت می‌کرد.» و او برایش گفت. آنوقت پرسید چطور در دوازده‌سالگی ازاله بکارت شده و او برایش گفت و هنگام رفتن دو برابر معمول پرداخت و گفت «امشب بهترین شب زندگی‌ام بود.» مادام به بعل گفت «باید مواظب طپش قلب بعضی‌ها باشیم.»

* * *

هنگامیکه این خیر در جاهلیه پیچید که هر یک از زنان «حجاب» نام یکی از همسران ماهوند را بر خود نهاده نقش آنان را بازی می‌کند، هیجانی نهفته قلب مردان شهر را به طپش در آورد. با این حال چنان از دانستن خبر به وحشت افتادند که راز آن هرگز به

گوش مسئولین نرسید. بدون شک اگر پیش‌کاران ماهوند پی می‌بردند که مردان شهر در این قبیل بی‌حرمتی‌ها شرکت دارند، اعدامشان حتمی بود، از آن گذشته مردان می‌خواستند خدمات جدید «حجاب» ادامه یابد. در آن روزها ماهوند همراه با همسرانش به یثرب بازگشته بود چرا که خنکای آن واهه شمالی را به گرمای جاهلیه ترجیح می‌داد و مسئولیت امور شهر در دست سپهبد خالد بود و این خود مخفی نگهداشتن اسرار را آسانتر می‌کرد. ماهوند مدتی در این اندیشه بود که فرمان تعطیل همه روسپی‌خانه‌های جاهلیه را به خالد بدهد. اما ابوسمیل وی را از چنین اقدام عجولانه‌ای بر حذر داشته توضیح داده بود که «جاهلیان تازه آئین ترا پذیرفته‌اند، بهتر است کمی مجالشان دهی.» و ماهوند که عمل‌گراترین پیغمبر خدا بود با اینکه دوره خاصی برای تغییر و تحول در نظر گرفته شود موافقت کرده بود. از اینرو در غیاب پیغمبر مردان جاهلیه چنان دسته دسته به «حجاب» می‌رفتند که سود مادام به سه برابر رسید. و چون بستن صف در خیابان جائز نبود بیشتر روزها صفی از مردان درون حیاط فاحشه‌خانه پدید می‌آمد که به دور «فواره عشق» که در مرکز آن قرار داشت می‌چرخیدند در آن حال به زائرائی که به دلایل دیگر دور آن سنگ سیاه عطیق می‌گشتند بی‌شاهت نبودند. به کلیه مشتریان «حجاب» ماسک داده می‌شد و بعل در حالیکه از بالکن طبقه بالا به مردان ماسک‌دار و چرخان می‌نگریست احساس رضایت می‌کرد. راه‌های تن ندادن به «تسلیم» بسیار بود.

در ماه‌های بعد کارمندان «حجاب» به روش تازه خو گرفتند. روسپی پانزده‌ساله، عایشه، سوگلی مشتریان بود. درست مثل عایشه اصلی که در دل ماهوند جایی ویژه داشت و چون او که با عفت و عصمت در آپارتمان مخصوص در بخش حرمسرای مسجد بزرگ یثرب می‌زیست، عایشه جاهلیه نیز شیفته سوگلی بودن خود شده و اگر مشتری هر یک از «خواهران» اضافه می‌شد و یا اینکه انعام کلانی می‌داد سخت حسادت می‌کرد. پیرترین و چاقترین فاحشه، که نام «سواده» را بر خود نهاده بود و سواده

خواستاران زیادی داشت که شیفته جاذبه مادرانه و زنانه‌اش بودند. برای طالبینش حکایت اینکه چگونه ماهوند با او و عایشه در یک روز ازدواج کرده بود را می‌گفت. در آن زمان عایشه هنوز کودکی بیش نبود. سواده می‌گفت «ما دو تا با هم برایش مثل دو نیمه همسر اول مرحومش بودیم: هم بچه و هم مادر» و این توصیف مردان را سخت به هیجان می‌آورد. «حفسه» فاحشه مانند نامش تندخو شده بود. همینکه هر دوازده زن نقششان را نیک آموختند، دوستی‌ها و دشمنی‌های روسپی‌خانه چون آینه‌ای حالات ساکنان مسجد یشرب را منعکس کرد. مثلاً عایشه و حفسه مدام با دو تن از مغرورترین فواحش «حجاب» رقابت می‌کردند. این دو زن که گویی از دماغ فیل اقتاده بودند، اشرافی‌ترین نامها را انتخاب کرده به «أم سلمه مخزومی» و «رامله» که هم نامش دختر ابوسمیل و هند بود مبدل گشته بودند. دیگران «زینب بنت جاش» و «جوریه» هم نام عروسی که هنگام یکی از حملات نظامی اسیر شده بود «رحانه یهودی»، «صفیه» «میمنت» و هوس‌انگیزترینشان که از آموختن فوت و فن‌های خود به عایشه سرباز می‌زد، مصری باشکوهی بنام «مریم قبطی» بود. عجیب‌ترینشان روسپی‌ای بود که نام «زینت بنت خوزیمه» را بر خود نهاده بود. در حالیکه خوب می‌دانست این همسر ماهوند اخیراً مرده است. مرده‌پرستی هوادارانش که هنگام همخوابگی اجازه کمترین حرکتی به او نمی‌دادند یکی از بی‌مزه‌ترین جنبه‌های رژیم تازه «حجاب» بود. اما کاسبی کاسبی است و در این مورد نیز روسپیان نیاز مشتریها را بر طرف می‌کردند. هنوز یکسال نگذشته، زنان دوازده‌گانه چنان در ایفای نقش ماهر شده بودند که بتدریج شخصیت‌های قبلی خود را از دست می‌دادند. بعل که ماه به ماه نزدیک‌بین‌تر و سنگین‌گوش‌تر می‌شد هیکل‌های دختران را تشخیص می‌داد که از کنارش می‌گذشتند ولی تصویرشان را دو برابر، چون دو سایه که بر روی یکدیگر نهاده باشند می‌دید. دختران نیز نسبت به بعل نظری تازه یافتند. در آن دوران رسم بر این بود که فاحشه‌ها در آغاز کار مرد بی‌آزاری را برای شوهری در نظر می‌گرفتند تا صورت ظاهر را حفظ کنند و

اگر مرد مناسب پیدا نمی‌شد به همسری اشیاء بی‌جان‌ی چون کوه یا فواره در می‌آمدند در حجاب نیز در گذشته دختران به همسری فواره مرکزی در می‌آمدند، اما اکنون انقلابی آغاز شده بود و روزی رسید که روسپیان همگی با هم نزد مادام رفتند و اعلام کردند حال که خود را همسران پیغمبر وانمود می‌کنند نیاز به شوهر بهتری دارند. از آن گذشته همسری فواره با بت‌پرستی اختلاف زیادی نداشت. و افزودند که تصمیم دارند همگی به عقد بعل در آیند. ابتدا مادام سعی کرد زنها را از خر شیطان پائین بیاورد، اما احساس کرد مخالفت بیهوده است و به خواستشان تن در داد و به آنان گفت شاعر را نزدش بفرستند. دوازده روسپی در حالیکه یواشکی می‌خندیدند و با آرنج به یکدیگر می‌زدند، شاعر را که پاهایش را لخ لخ روی زمین می‌کشید به دارالحکومه مادام آوردند. ولی بعل پس از شنیدن خواسته دخترها به چنان طپش قلبی دچار گشت که تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد بطوریکه عایشه از وحشت فریاد زد «خدایا انگار همگی پیش از اینکه به عقدش درآئیم بیه می‌شویم».

اما سرانجام حالش سر جا آمد. قلبش اندکی آرام گرفت. و از آنجا که چاره‌ای نداشت، به تقاضای دوازده‌گانه پاسخ مثبت داد. آنگاه مادام همگی را شخصاً به عقد او درآورد و در آن کمینگاه فساد آن ضد-مسجد یا هزار توی بی‌حرمتی‌ها بعل به شوهری زنان سوداگر سابق یعنی ماهوند مفتخر گشت. و اما همسرانش به او فهمانیدند که انتظار دارند کلیه وظائف شوهری را با همه جزئیات انجام دهد. و خود جدولی برای نوبت خدمات تنظیم کردند که بر مبنای آن بعل هر روز را با یکی از آنان می‌گذراند (در «پرده» ترتیب روز و شب وارونه گشته، شب‌ها بوقت کار و روزها به زمان استراحت تبدیل شده بود). اما چیزی از شروع برنامه طاق‌فرسایش نمی‌گذشت که زنان جلسه‌ای ترتیب دادند و در پایان آن اعلام کردند بهتر است کمی بیشتر مانند شوهر «حقیقی» یعنی ماهوند رفتار کنند. «حفسه» بد اخلاق گفت «اصلاً تو چرا مثل ما نامت را تغییر نمی‌دهی؟» ولی در اینجا بعل خط و مرزی تعیین کرد و گفت «ممکن

است نامم چندان غرور انگیز نباشد، ولی هر چه باشد نام من است. از آن گذشته من در اینجا با مشتریها کار نمی‌کنم و از نظر کار و کاسبی دلیلی برای چنین تغییری وجود ندارد. «مریم قبطی» زیبا و هوس‌انگیز شانه بالا انداخت و گفت «در هر صورت، چه بنامش باشد چه نباشد، ما می‌خواهیم تو مثل او رفتار کنی.» بعل شروع به اعتراض کرد که «آخر من چیز زیادی از او نمی‌دانم»، ولی عایشه که براستی جذاب‌ترینشان بود، یا این که بعل رفته رفته چنین می‌اندیشید، حرکتی به لبهای گوشتالودش داد و گفت «شوهر جان این که کاری ندارد. ما فقط می‌خواهیم تو، چطور بگویم، طوری رفتار کنی که انگار سرور و رئیس مایی.»

معلوم شد فاحشه‌های «حجاب» امل‌ترین و سنتی‌ترین زنان جاهلیه‌اند. شغلی که به سادگی می‌توانست از ایشان زنان بدبین و سرخورده بسازد، (و البته گهگاه افکار ظالمانه‌ای نسبت به میهمانان در سر می‌پروراندند) آنان را به خیالپردازی کشانده بود. آنان که از زیستن در دنیای خارج بر کنار بودند از «زندگی عادی» چنان تصویر دلخواهی در ذهن پرورده بودند که فقط می‌خواستند یاری مددکار و فرمانبردار باشند و به همسری مردی خردمند، مهربان و نیرومند درآیند. به عبارت دیگر سالیان دراز تن دادن به خیالپردازی‌های مردان و جامه حقیقت پوشاندن به پنهانی‌ترین خواسته‌های آنان سرانجام رویاهای روسپیان را به فساد کشانده بود بطوریکه حتی در پنهانی‌ترین زوایای وجودشان آرزو می‌کردند به کسوتی درآیند که به کهن‌ترین فانتزی مردانه جامه عمل می‌پوشاند. چاشنی اضافی بازی کردن زندگی خانوادگی پیغمبر به هیجانی شدید گرفتارشان کرده بود و بعل با شگفتی تمام مزه رقابت دوازده گانه آن زنانی را چشید که برای بدست آوردن دلش سخت تلاش می‌کردند. هنگامیکه پایش را می‌شستند و سپس با موهایشان خشک می‌کردند به لبخندی قانع بودند و آنگاه با مالیدن روغن به بدنش یا رقصیدن و هزار طریق دیگر ازدواج رؤیایی‌ای را که هرگز تصور عملی شدنش را به دل راه نمی‌دادند بازی می‌کردند و جاذبه آن مقاومت‌ناپذیر

بود. رفته رفته چنان اعتماد بنفس یافت که به آنان فرمان می‌داد؛ میانشان به داوری می‌نشست و هنگام خشم تنبیهشان می‌کرد. یکبار که از بگومگوهایشان به تنگ آمده بود، سوگند یاد کرد تا یکماه بهیچ یک رو نشان ندهد و پس از بیست و نه شب که به بیدار عایشه رفت، دختر به طنز گفت سرانجام قادر به خودداری نبوده است اما بعل به سخداد «این ماه بیست و نه روز بیشتر ندارد». یکبار نیز حفسه وی را در کنار مریم فبضی «در اطاق خود یافت، در حالیکه آن روز نوبت «عایشه» بود. التماس کرد چیزی به عایشه نگوید، چرا که سخت عاشقش بود اما حفسه خبر را بگوش عایشه رساند و از آن پس بعل بناچار تا مدتی مدید از بودن با «مریم» سفیدرو که مویی پر پیچ و تاب داشت محروم ماند. خلاصه، بعل تسلیم جاذبه در آمدن به کسوتی پنهانی و غیر مقدس را مهوند گشته و بار دیگر نوشتن آغاز کرده بود.

شعار تازه‌اش شیرین‌ترینشان بود. گاه نزد عایشه احساس می‌کرد چیزی در درونش کند و سنگین می‌شود و بناچار دراز می‌کشید. روزی به عایشه گفت «عجیب است گگر خودم را می‌بینم که کنار خود ایستاده‌ام و می‌توانم آن ایستاده را به گفتار بیاورم، پس از آن بر می‌خیزم و اشعارش را یادداشت می‌کنم!» زنانش این کنده‌های هم‌مندانۀ بعل را سخت می‌ستودند. یکبار که بسیار خسته بود روی مبلی در یکی از ضاقهای «ام سلمه مخزومی» بخواب رفت و پس از چند ساعت که بیدار شد گردن و شانه‌هایش درد می‌کرد. به ام سلمه گفت «چرا بیدارم نکردی؟» زن گفت ترسیدم بیسارت کنم و آیات را از یاد ببری. ولی او سر جنباند و گفت «ترس تنها زنی که در کنارش آیات می‌آیند «عایشه» است، نه تو.»

دو سال و یک روز از دورانی که بعل در «پرده» می‌زیست می‌گذشت که یکی از مشتریان عایشه برغم پوست رنگ شده، بدن ورزیده و شلوار گشادش او را شناخت. بعل پشت در اطاق عایشه به نگهبانی ایستاده بود که مشتری هنگام خروج با انگشت به اشاره کرده فریاد زد «پس بالاخره از اینجا سر در آوردی!» عایشه با نگاهی ترسیده

دوان دوان آمد. اما بعل به او اطمینان داد که نگران نباش، او برایمان در دسر درست نمی‌کند و سپس سلمان پاریسی را به اطاق خود دعوت کرد و چوب پنبه از بطر شرابی شیرین برگرفت. از آن نوع شرابهایی که مردان جاهلیه هنگامیکه پی بردند در «کتاب قانون» ممنوع بحساب نمی‌آید از انگور خرد نشده می‌گرفتند. آنان اکنون کتاب ماهوند را در کمال بی‌حرمتی چنین می‌نامیدند. سلمان گفت «برای این آمدم که سرانجام این شهر جهنمی را ترک می‌کنم. می‌خواستم بعد از این چند سال بدبختی لحظه‌ای را در آن خوش بگذرانم.» بعد از اینکه بلال با یادآوری دوستی دیرینشان شفاعتش را کرده بود، مهاجر به کارنامه‌نویسی و کاسبی پرداخته کنار خیابان اصلی محله تجاری شهر چهار زانو می‌نشست. اما گویی نور شدید آفتاب به بدبینی و نومیدی‌اش دامن زده بود. در حالیکه بسرعت جام شراب را سر می‌کشید گفت «آدمها برای این می‌نویسند که دروغ بگویند. بنابراین دروغ‌گویان حرفه‌ای بیش از سایرین ثروت می‌اندوزند. بزودی نامه‌های عاشقانه و تجارتمن، بهترین شهرت را یافت چرا که استعداد خلق زیباییهای کاذب که تنها ذره‌ای با واقعیت اختلاف دارند در وجودم نهفته است. در نتیجه در ظرف دو سال توانسته‌ام پول کافی برای خرج سفر بازگشت به کشورم ذخیره کنم. میهنم. آن کشور که‌نسال! فردا حرکت می‌کنم زمان آن دیربست رسیده است.

همانطور که بعل حدس می‌زد، همراه با خالی شدن بطری سلمان بار دیگر صحبت از سرچشمه همه بدبختی‌هایش، یعنی پیامبر و پیامش را از سر گرفت و برایش از اختلاف میان ماهوند و عایشه گفت و شایعات را چنان بیان کرد که گویی واقعیت محض‌اند. «دختر نمی‌توانست تاب بیاورد که شوهرش آنهمه زن بخواهد، این بود که او برایش از ضرورت‌ها و پیمانهای سیاسی و غیره گفت ولی بیهوده بود و کجا می‌تواند به دختره ایراد بگیرد؟ آخر سر- خوب معلوم است دیگر به یکی از آن عوالم خلسه‌اش رفت. و پس از بهوش آمدن پیامی از جبرئیل به‌مراه آورد. ملک مقرب آیاتی خوانده بنام

خداوند از او پشتیبانی کرده بود. حالا دیگر خود خدا به او اجازه داده بود هر قدر می‌خواهد با زنان جماع کند و عایشه بیچاره بر علیه آیاتی که از جانب خود خدا آمده چه می‌تواند بکند؟ میدانی چه گفت؟ گفت «عجب خدایی که هر وقت احتیاج داری کارت را راه می‌اندازد.» فکرش را بکن؟ اگر کس دیگری این سخن را بر زبان آورده بود، معلوم نبود با او چه می‌کرد. اما زنان دیگر که جرأتش را ندارند، بعل در سکوت کامل به او مجال ادامه صحبتش را داد. جنبه‌های جنسی «تسلیم» آن ایرانی را سخت آزرده بود. می‌گفت «سوا کردن زن‌ها از مردها کار سالمی نیست. چیز خوبی از آن در نمی‌آید.» ولی سرانجام بعل مباحثه آغاز کرد و هواداری‌اش از ماهوند، سلمان را به شگفتی آورد. می‌گفت «هر چه باشد نظر او هم شرط است. اگر خانواده‌ای دخترش را به او پیشنهاد کند و او نپذیرد برای خودش دشمنی تراشیده است. از آن گذشته ماهوند مردی ویژه است و باید در موردش استثناء قائل شد. درباره قفل کردن در بروی زنها هم، فکرش را بکن اگر بلایی بسر هر کدامشان بیاید چه آبروریزی‌ای راه می‌افتد. تو هم اگر اینجا زندگی می‌کردی باین فکر می‌افتادی که سخت کردن روابط جنسی چندان هم بد نیست. یعنی برای مردم عادی بد نیست.»

سلمان راحت گفت «تو مغزت را از دست داده‌ای. زیادی از آفتاب بدور مانده‌ای. شاید هم این لباس باعث شده مثل دلقک‌ها حرف بزنی.»

در این هنگام بعل تحت تأثیر الکل با حرارت تمام از خود شروع به دفاع کرد، اما سلمان با زحمت تمام دستش را بلند کرد و گفت «حالا دعوا مراغه ندارم، فقط بگذار برایت چیزی را تعریف کنم که مدتیست در شهر بر سر زبانها افتاده. هوه هوه! مربوط به همین حرفهاست.»

داستان سلمان: عایشه و پیغمبر به دهی دور دست سفر می‌کنند، هنگام بازگشت به بئر ب کاروان در صحرا اتراق کرد تا شب را سپری کند و صبح پیش از سپیده‌دم تازه شروع به حرکت کرده بود که در آخرین لحظه عایشه برای قضای حاجب از آن دور

شد. چون زنی لاغر اندام بود، حاملین تخت روان سنگینش هنگام بلند کردن آن بی‌آنکه از فقدانش با خبر شوند تصور کردند همچنان آرمیده است و آسوده براه افتادند. عایشه هنگام بازگشت خود را تنها یافت و اگر شتر سوار جوانی «صفوان» نام تصادفاً از آن نزدیکی گذر نکرده بود معلوم نیست چه بر سرش می‌آمد... صفوان عایشه را صحیح و سالم به یثرب بازگرداند و همان شد که زبانها بکار افتادند و شایعات بیش از پیش در حرم، آنجا که دشمنان قصد تضعیف عایشه را داشتند قوت گرفت. هرچه باشد دختر و پسر جوان ساعتها در صحرا تنها مانده بودند و بارها به این اشاره می‌شد که صفوان جوانی بی‌باک و خوش صورتی است و از آن گذشته پیغمبر خیلی از دختره بزرگتر است و شاید عایشه به مردی که سنش به او نزدیکتر باشد تمایل پیدا کرده باشد. سلمان بشادی افزود «نمیدانی چه فضاحتی بر پا شد.» بعل می‌خواست بداند «حالا ماهوند چه خواهد کرد؟»

سلمان جواب داد «بگو چکار کرده. مثل همیشه، رفیقش ملک مقرب را دیده و سپس به همگان اعلام کرده که جبرئیل عایشه را تبرئه کرده است.» سپس دستهایش را از هم گشود و در حالیکه شانه بالا می‌انداخت گفت «و این دفعه دیگر آن خانم خانمها از این که آیه‌ها خوب کارها راه می‌اندازند شکایت نکرد.»

* * *

سلمان پارسی صبح روز بعد همراه کاروان شتری که بسوی شمال سفر می‌کرد جاهلیه را ترک گفت. هنگام ترک «حجاب» خم شده و گونه‌های شاعر را بوسیده و گفته بود: «شاید حق بجانب تو بوده و صلاح در دوری از روشنایی روز باشد. امیدوارم اقامتت در اینجا ادامه یابد.» بعل پاسخ داد «و من امیدوارم آسوده به میهنت برسی و در

آنجا چیزی را دوست بداری.» چهرهٔ سلمان حالتی تهی بخود گرفت. دهانش را گشود تا چیزی بگوید، اما گویی پشیمان شد و بعل را ترک گفت. عایشه اندیشناک نزد بعل آمد و در حالیکه موهای شاعر را نوازش می‌کرد گفت «نکنند هنگام مستی همه چیز را بروز بدهد؟ آخر خیلی شراب می‌خورد.»

و بعل جواب داد «از این پس هیچ چیز چون گذشته باقی نخواهد ماند.» دیدار سلمان او را از خوابی بیدار کرده بود که سالها اقامت در حجاب بتدریج او را در آن فرو برده و از آن پس تجدید آن ناممکن بود.

عایشه اصرار کرد «نه هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. هیچ.»

بعل سری تکان داد و برای اولین بار در عمرش پیش‌بینی کرد که «اتفاق بزرگی خواهد افتاد. یک مرد نمی‌تواند برای ابد پشت دامن زنها پنهان شود.» روز بعد ماهوند به جاهلیه بازگشت و سربازان نزد مادام «حجاب» آمدند و اعلام کردند که دوران تحول سپری شده و از آن پس روسپی خانه‌ها تعطیل خواهند شد. دیگر شورش را در آورده بودند. مادام از پشت پرده از سربازان خواهش کرد برای مراعات حال مردم یکساعت از آنجا خارج بشوند تا میهمانان فرصت خروج بیابند. و افسر مسئول جوخه چنان کم تجربه بود که این تقاضا را پذیرفت. در این هنگام مادام خواجهگان را مأمور کرد موضوع را به دخترها اطلاع بدهند و مشتریها را از در عقبی به بیرون هدایت کنند و دستور داد «حتما از آنها برای این پیش‌آمد معذرت بخواهید و بگوئید از آنها اجرت دریافت نخواهیم کرد.»

و این آخرین کلامش بود. هنگامیکه دختران وحشت‌زده در حالیکه همزمان سخن می‌گفتند وارد بارگاه شدند تا بهتر از سرنوشت شوم خویش مطلع گردند. به پرسشهای وحشت‌آلودشان پاسخی نداد: یعنی دیگر بیکار شده‌ایم، پس از کجا نان بخوریم، آیا زندانی‌مان می‌کنند. آخر و عاقبتمان چه می‌شود. تا اینکه عایشه بخود جرأت داد و دست بکاری زد که تا آن زمان از هیچ یک برنیامده بود. وقتی پرده‌های سیاه را کنار

زد زنی را مرده یافت که شاید پنجاه و شاید هم صدویست و پنج ساله بود و قدش به یک متر می‌رسید و چون عروسک روی صندلی حصیری میان کوسن‌ها افتاده بود و شیشه خالی زهر را در مشت می‌فشرده.

بعل در حالیکه وارد اطاق می‌شد گفت «حالا که شروع کرده پس بهتر است همه‌ی پرده‌ها را پائین بیاورید. دیگر نمی‌توان جلوی نور آفتاب را گرفت.

* * *

همینکه خبر خودکشی مادام روسپی‌خانه به عمر سرجوخه جوان رسید، بی‌آنکه بدخلقی‌اش را بپوشاند فریاد زد «حالا که نمی‌توانیم رئیسشان را اعدام کنیم ناچار تلافی‌اش را برسر کارمندان در میاوریم.» و به افرادی دستور داد «جنده‌ها» را دستگیر کرده تحت مراقبت نگه دارند و مردان با رغبت تمام دست بکار شدند. زنان همه براه انداختند و مقاومت آغاز کردند، اما خواجه‌گان آرام ایستادند و نظاره کردند. زیرا عُمر به آنان گفته بود: «راستش می‌خواهند این عورت‌ها را محاکمه کنند. اما راجع به شماها بمن دستوری نرسیده، حالا میل خودتان است. اگر نمی‌خواهید سرتان را هم مثل تخم‌هایتان از دست بدهید کاری بکار ما نداشته باشید.» از اینرو خواجه‌ها از زنان «پرده» دفاع نکردند و سربازان بزور آنها را بر زمین افکندند و بعل شاعر پوست رنگ کرده نیز در میان خواجه‌گان بود. اما جوانترین «عورت» یا «آلت شکافدار» قبل از اینکه دهانش را با پارچه ببندند داد زد «شوهر ترا بخدا، اگر مردی بما کمک کن.» سرجوخه تفریح‌کنان پرسید «کدام یکی از شماها شوهرش هستی؟» و با دقت به چهره خواجه‌های عمامه دار نگریست. «ده یاالله زود باش. راستی از دیدن مردهای دیگر با زنت چه حالی بهت دست می‌دهد؟» بعل برای دوری از نگاه خیره عایشه و دیدگان

تنگ شده عُمَر به دور دست می‌نگریست که افسر در مقابلش ایستاد و گفت «تویی نه؟»

بعل به دروغ گفت «سرکار حرفش را جدی نگیرید. متوجه هستید که دختریها دوست دارند شوخی کنند. آنها ما را شوهر خطاب می‌کنند چون که ما...»

عمر بی‌هوا دست دراز کرد و آلتش را چسبید و فشاری داد و گفت «چون که شماها نمی‌توانید شوهر باشید نه؟ بد هم نیست.»

بعل پس از فروکش درد دید زنها را برده‌اند و عمر هنگام خروج به خواجه‌گان گفت «بروید گورتان را گم کنید. ممکن است فردا برایم دستور تازه‌ای برسد. قدرش را بدانید. آدم دو روز پشت هم شانس نمی‌آورد.»

سپس خواجه‌گان کنار فواره عشق نشستند از ته دل گریستند. ولی بعل خجالت‌زده بر جای ماند و اشکی نریخت.

* * *

جبرئیل مرگ بعل را در خواب دید:

هر دوازده روسپی اندکی پس از دستگیری پی بردند که سخت به نامهای جدید خو گرفته‌اند چنانکه اسامی قدیم‌شان را بیاد نمی‌آوردند. اما از اینکه اسامی عاریتی را به زندانبان‌شان بروز دهند نیز سخت وحشت داشتند و از اینرو قادر به دادن نام و نشان خود نگشتند. زندانبانان نیز پس از داد و فریاد و تهدید بسیار از اصرار دست کشیدند و به هر یک شماره‌ای دادند و شماره‌ها را ثبت کردند: حجاب شماره یک، حجاب شماره دو و غیره. مشتریهای سابق هم از ترس بر ملا شدن راز اعمال روسپیان و

عواقب آن سکوت اختیار کردند. بنابراین اگر بعل شاعر ابیات خود را بر دیوارهای زندان شهر نصب نکرده بود، هیچ کس از اصل موضوع خبردار نمی شد. دو روز پس از دستگیری دختران، زندان از فاحشه‌ها و پانداها پر شده بود. در این دو سالی که بموجب آئین «تسلیم» زنان و مردان جدا از یکدیگر می‌زیستند تعداد روسپیان به چند برابر رسیده بود. می‌گفتند بسیاری از مردان جاهلیه آماده‌اند طعنه و استهزاء لاتهای شهر را تحمل کرده طبق قوانین جدید بخاطر اعمال خلاف اخلاق تحت تعقیب قرار گیرند چرا که خیال داشتند زیر پنجره زندان برای آن زنان رنگ و روغنی زده که گرفتار عشقشان بودند شعر و آواز بخوانند ولی زنان نسبت به این ابراز وفاداری بی تفاوت ماندند و از تشویق آنان خودداری کردند. اما روز سوم در میان گروه عشاق دیوانه مردی بس غمزده و عمامه بسر با شلواری گشاد و پوستینی تیره که گله به گله رنگ از دست داده بود دیده شد. بسیاری از عابران با دیدن هیأتش از روی استهزاء خندیدند، اما همینکه خواندن اشعارش را آغاز کرد همگی سکوت اختیار کردند. مردم جاهلیه که از گذشته‌های دور در تشخیص هنر شاعری خبره بودند در اثر زیبایی قصیده‌ای که آن مرد عجیب می‌خواند بر جای می‌خکوب گشتند. بعل ابیات عاشقانه‌اش را می‌خواند و دردی که در آن نهفته بود، دیگر شعرخوانان را به سکوت وا می‌داشت. گویی بعل سخنگوی همه آنان بود. و برای نخستین بار چهره روسپیان زندانی پشت میله‌ها پیدا شد. آنان را نیز جادوی قصیده به کنار پنجره کشانده بود. شاعر پس از به پایان رساندن قصیده پیش رفت تا آنرا به دیوار نصب کند و نگهبانان دروازه‌ها که اشک بچشم آورده بودند آزادش گذاشتند. از آن پس هر روز عصر آن مرد عجیب در آنجا حاضر می‌شد و شعری تازه می‌خواند. و آیاتش روز بروز زیاتر جلوه می‌کرد. و شاید از فرط زیبایی ابیات بود که تا شب دوازدهم هیچکس پی نبرد که دوازده همسر شاعر هم نام گروه دوازده‌گانه دیگری می‌باشند. بعل هر قصیده را بنام یکی از همسرانش سروده بود. اما روز دوازدهم شنوندگان به واقعیت امر پی بردند

و گروه عظیمی که هر روز برای شنیدن اشعارش گرد می‌آمد تغییر حالت داد. خشم جایگزین لذت شد و مردان خشمگین بعل را در میان گرفتند. می‌خواستند دلیل این توهین و نحوه غریب و حساب‌شده آنرا دریابند. در این هنگام شاعر عمامه بد ریختش را از سر برگرفت و بصدای بلند گفت «من بعل هستم و قضاوت هیچ منبعی را جز الهه‌ای که می‌پرستم نمی‌پذیرم، یا بهتر بگویم قضاوت هر دوازده الهه‌ام را.» نگهبانان دستگیرش کردند.

سر لشکر خالد معتقد بود که بعل در جا اعدام باید گردد. اما ماهوند اعلام کرد بهتر آنست که شاعر پس از روسپیان محاکمه شود. پس از اینکه همسران دوازده‌گانه بعل که سنگ را طلاق داده بودند تا به همسری‌اش در آیند، به سنگسار محکوم شدند تا تقاص زندگی خلاف اخلاقشان را پس دهند. بعل پیش روی پیغمبر ایستاده آینه در برابر آینه، تاریکی در مقابل روشنایی. ایستاده بود. خالد که دست راست ماهوند جای داشت به بعل آخرین فرصت را داده تا اعمال پلید خود را توضیح دهد و شاعر با زبانی بس ساده، بی‌آنکه چیزی را پنهان کند، قصه اقامتش در «حجاب» را شرح داد و حتی از افشای آخرین یزدلی‌اش نیز که آنچه بعداً انجام داد به جبران آن بود، فروگذار نکرد. در نتیجه واقعه‌ای غریب روی داد. جماعت عظیمی که در چادر قضاوت گرد آمده بودند و می‌دانستند این همان بعل، شاعر مشهور و سراینده قدیمی اشعار هجوآمیز است که در جوانی صاحب برنده‌ترین زبان و تلخ‌ترین طنز جاهلیه بوده است، شروع به خندیدن کردند (و همه سعی‌اشان در خودداری بیهوده ماند). هر چه بعل صادقانه‌تر و با سادگی بیشتری ازدواج خود را با «همسران دوازده‌گانه پیغمبر» شرح می‌داد نشاط ترس‌آلود حاضران بیشتر اوج می‌گرفت. بطوریکه در پایان سخنانش مردمان نیک جاهلیه از شدت خنده اشک می‌ریختند و حتی هنگامیکه سربازان با شلاق و شمشیر به مرگ تهدیدشان کردند، قادر به خودداری نشدند. بعل خطاب به مردم فریاد زد «شوخی نمی‌کنم. آخر این که لطیفه نیست.» ولی آنان در پاسخ همچنان فقهه

می‌زدند و به رانهایشان می‌کوفتند. تا اینکه سرانجام سکوت دوباره برقرار شد. پیغمبر بپا خواسته بود.

ماهوند گفت «در گذشته آیات ما را به سُخره گرفته بودی. در آن زمان نیز این مردم از گفته‌های هجوآمیز لذت می‌بردند. اینک بازگشته‌ای تا منزل ما را به ننگ بیلابیلی و ظاهراً باردیگر در آنکه پلیدترین احساسات را در مردم زنده نمایی موفق گشته‌ای»

بعل گفت «دیگر حرفی ندارم... حالا هر چه می‌خواهید بکنید.»

و چنین بود که به مرگ محکوم شد. قرار بود همان ساعت سر از تنش جدا سازند اما هنگامیکه سربازان بزور از چادر بسوی کشتارگاه می‌کشاندندش سرش را چرخاند و فریاد زد «روسیان و نویسندگان، این دو گروه را نمی‌توانی ببخشی ماهوند.»

ماهوند جواب داد «نویسندگان و روسیان. میان این دو تفاوتی نمی‌بینم.»



یکی بود یکی نبود، در روزگاران قدیم زنی زندگی می‌کرد که شکل و قیافه‌اش عوض نمی‌شد. پس از اینکه ابو سیم بل خائن جاهلیه را در سینی نهاد و به ماهوند تقدیم کرد و ایده شکوه و بزرگی شهر را فدای واقعیت مورد تعیین وی نمود، هند که شست پاهای ماهوند را لیسیده و لا ایلاها گفته بود به برج بلندی در معبر خود پناه برد و در آنجا بود که خبر تخریب معبد ال-لات در طائف و نابودی همه الهه‌های سنگی را شنید. این بود که در اطاق برج‌دار بروی خود قفل کرد و چندین کتاب قدیمی را که در جاهلیه احدی بجز او قادر به خواندن خط عتیق آن نبود پیش رو نهاد و دو سال و دو ماه تمام در آنجا ماندگار شد و کتب جادوگری و علوم خفیه را پنهانی می‌خواند و مطابق دستورش روزی یکبار خوراکی ساده کنار در اطاقش